



این بار سمرقند و ریگستانش را

به یاد تو دیدم

تویی که دیر آمدی و زود رفتی.

هنوز نمی دانم بذری که در دلم کاشتی

نشان از چه دارد؛ غم یا شادی بی پایان؟!

شهزاده سمرقندی می گوید: سمرقند با مردمانش سمرقند است و گرنه این

در و دیوار زیبا بدون لهجه شیرین ساکنانش خاطرات کمی دارد از رودکی.

اما من می گویم: سمرقند با تو سمرقند است

و سمرقند بی تو، آه و حسرتی بیش نیست.

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید

بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت.

آری هر چه بود گذشت اما هر چه هست

سمرقند دیگر بخشی از جان من است.

اما بخارا...

آنجا که سوسن های سرخ بر می دمند. و جیحون، که از

کناره ماسه پوش زرد فامش، سوداگران با وقار سپید دستار می گذرند.

بخارابی شک ساحره است. شما را جادو کرده و در خود می پیچاند. بغض

عجیبی شما را فرامی گیرد.

گوشه ای می نشینی و در خلوت خود آرام آرام اشک می ریزی چرا که بخارا پاره تن

ماست و مثل عزیزی می ماند که از او دور افتاده ایم.